تجربه

من دزد نیستم!

قسمت دوم



عاطفه جعفری
روزنامه‌نگار کتاب

وقتی حرف‌هایم را شنید سرش را پایین انداخت و بدون هیچ مکثی گفت مجبورم خانم، باید خرجم را دربیاورم، بیکارم. حالا اگر می‌خواهی برو و همین الان به همه مسؤولان نمایشگاه و پلیس و به هرکس که می‌خواهی این مساله را بگو. اصلا بیا این کتاب‌ها را بردار و ببر به غرفه‌دارها پس بده. می‌نشینم روی پله و بدون هیچ رودربایستی کتاب‌ها را از پلاستیک‌ها بیرون می‌آورم. تقریبا ۳۰ جلدی هستند که کم کمش پول‌شان یک‌میلیون و خرده‌ای می‌شود. می‌گویم با این کتاب‌ها چه‌کاری می‌خواستید انجام دهید؟ به چه کاری می‌آید؟

نگاهی به کتاب‌ها می‌اندازد و می‌گوید کتاب‌ها را بیرون از نمایشگاه به دستفروش‌ها می‌دهم. آنها هم کتاب‌ها را با قیمتی کمتر، به مردم می‌فروشند. می‌گوید تازه این کار را شروع کرده و چون از شهرستان به تهران آمده و کار نداشته، یکی از دوستانش این کار را به او پیشنهاد داده است. امروز برای سومین بار است که به نمایشگاه می‌آید و می‌گوید روز اول سخت بود اما چون پول خوبی به من می‌دادند قبول کردم. می‌پرسم مگر چقدر برای این کتاب‌ها به تو می‌دهند؟ می‌گوید به قیمت کتاب‌ها کاری ندارند. روزی ۲۰۰ هزار تومان می‌دهند و برای همین وسوسه شدم که این کار را انجام دهم وگرنه من دزد نیستم! می‌گویم اگر الان کتاب‌ها را نبری چه اتفاقی می‌افتد؟ دوباره نگاهی به کتاب‌ها می‌اندازد و می‌گوید هیچ، فقط پولم را نمی‌دهند. می‌خواهد بگویم. می‌گوید چه‌کاری انجام بدهم؟ خودم مانده‌ام چه‌کار کنم. اگر کتاب‌ها را برگردانم شاید آنها آن‌قدر ناراحت شوند که من را به پلیس تحویل دهند.

می‌گویم این‌طور نیست. آنها خیلی هم خوشحال می‌شوند که کتاب‌ها را برگردانید. سرش پایین و در حال فکر کردن می‌گوید خانم بیا بگذر از من، روی این کار را ندارم. می‌گویم وقتی کتاب‌ها را برمی‌داشتی روی این کار را داشتی، حالا برای کار درست رو نداری؟ مشخص است که نگران است. باز گوشی‌اش زنگ می‌خورد. برمی‌دارد و بعد از شنیدن حرف‌های آن طرف خط می‌گوید نه، امروز هیچ کتابی ندارم، پول هم نمی‌خواهم. گوشی را قطع می‌کند و بلند می‌شود و نگاهی به پلاستیک‌هایی که جلوی پای من است می‌اندازد و می‌گوید خانم، شما خودت این کتاب‌ها را به غرفه‌ها پس بده. این حرف را می‌زند و خیلی سریع به طرف بیرون شبستان راه می‌افتد.

تنها کاری که از دستم برمی‌آید این است که کتاب‌ها را جمع کنم و به حراست تحویل دهم تا آنها کتاب‌ها را به ناشران برگردانند. این اتفاق هر ساله در نمایشگاه کتاب می‌افتد و بسیاری از ناشران از این کار متضرر می‌شوند اما هیچ راه‌حلی برای آن پیدا نمی‌شود. مطمئنا وجود شبکه گسترده‌ای که این کار را انجام می‌دهد، نشان‌دهنده این است که مسؤولان باید فکری برای این اتفاق داشته باشند، نه این‌که خیلی راحت از کنار آن بگذرند.



همه ما می‌توانیم قاسم سلیمانی باشیم؟

خلأیی در کتاب‌های دفاع مقدس



علی رکاب
کتابفروش

آن روزها به‌صورت مقطعی دور میدان امام حسین و بهارستان کتاب‌ها را بساط می‌کردم. صبح‌های زود پیش از آن‌که کارمندها به محل کار خود برسند، خود را به مکانی که باید بساط می‌کردم، می‌رساندم و از ماشین کوچولو و داغانی که شب گذشته کتاب‌ها را در آن چپانده و همان اطراف پارک کرده بودیم، کتاب‌ها را بیرون کشیده و می‌چیدم تا شاید در مسیر کارمندها کتابی چشم‌شان را بگیرد و با خود ببرند به محل کار. پیش از آن‌که مغازه‌های دور میدان شروع به کار کنند، کار را شروع می‌کردم. حکایت کتابفروش شدن بنده، حکایت مفصلی است و الان نمی‌خواهم به آن بپردازم ولی از همان روزها شروع شد.

لابه‌لای کتاب‌های عامه‌پسندی مثل کتاب‌های آشپزی و موفقیت‌های کسب‌وکار وزندگی و رنگ‌آمیزی کودک که توقع رهگذران پیاده‌رو را برآورده می‌کرد، کتاب‌های دیگری هم می‌گذاشتم. کتاب‌هایی که دوست داشتم بقیه بخوانند. کتاب‌ها را با وسواس زیادی از انبار انتخاب می‌کردم. البته به علت سبک و سیاق کار و کتابفروشی گوشه خیابان، قدرت ریسک زیادی نداشتم و باید کتاب‌هایی را انتخاب می‌کردم که طی چند روز حتما فروش برود. کتاب‌های زندگی‌نامه علما و کتاب‌های خاطرات دفاع مقدس از آن کتاب‌ها بودند. البته علمای معروف و سرشناس و شهدای شاخص را که مردم همه می‌شناسند. همت، باکری، چمران، متوسلیان، بروجردی، آوینی و... خب موفق شده بودم در مدت کوتاهی که آنجا بودم مشتریان و رفقای خوبی هم پیدا کنم که بعضا می‌آمدند و کنارم می‌نشستند و گپی می‌زدیم و گاهی هم کمکی می‌کردند.

آن روز تنها بودم. دور میدان بهارستان یک بعدازظهر شلوغ و پررفت‌وآمد را تجربه می‌کردم. کتاب‌ها را با نظم خاصی کنار هم چیده بودم. دقت زیادی برای همنشینی کتاب‌ها و چشمگیر بودنشان به خرج می‌دادم. مردم باشتاب و بی‌توجه از کنار کتاب‌هایی که همراستا با قدم‌هایشان بود، عبور می‌کردند و من توأمان خیره به کتاب‌ها و عبور رهگذران بودم که خانم جوانی کنار کتاب‌ها توقف کرد و گفت: آقا این کیه؟! اشاره دستش به‌سوی یکی از کتاب‌های دفاع مقدس بود که خاطرات یکی از شهدا را در دل خود داشت و روی جلد آن عکسی از شهید چاپ‌شده بود. گفتم: یکی از شهدای جنگ است. گفت: آدم معروفیه؟! کیه؟! گفتم: آره، سردار بوده. اصلا مرا نگاه نمی‌کرد. خیره به کتاب بود. گفت: من خوابش رو می‌بینم. حقیقتش من از آنجا که خواب را می‌شناختم و از پیچیدگی‌ها و رازورمزهایش آگاهی داشتم، خیلی متعجب نشدم ولی خب توقع همچین حرفی را نداشتم. مخصوصا که از ظاهر و سؤالات این خانم جوان کاملا مشخص بود نسبتی با این‌جور کتاب‌ها، خاطرات، وقایع‌نگاری و مستندهای دفاع مقدس ندارد و پیش از جلد این کتاب فقط این شهید را در همان خواب‌هایش دیده است. گذشت و بعدها در یکی از کتابفروشی‌های خیابان انقلاب مشغول کار شدم. روزی خانمی با ظاهری عجیب و نامتعارف به کتابفروشی آمد و از آنجا که من مسؤول قفسه‌های دفاع مقدس بودم، همکارانم او را سراغ من فرستادند. من که آن روزها از هیچ‌چیز متعجب نمی‌شدم، از ظاهر شگفت‌انگیز آن دختر هم شگفت‌زده نشدم. در پی کتابی بود که به شخصیت چریکی شهید چمران پرداخته باشد. به هیچ‌وجه شخصیت معنوی یا سیره اخلاقی چمران مسأله‌اش نبود و صرفا در پی درک و مکاشفه در ویژگی‌های چریکی و شیوه و روش جنگ و مبارزه این شهید بود. هرچه گشتم و فکر کردم کتابی نیافتم. خود این دختر هم همه‌جا را در پی‌اش گشته بود و نیافته بود و در انتها از آنجا که تنوع زیادی در کتاب‌های دفاع مقدس داشتیم سراغ ما فرستاده بودنش. حقیقتا بیش از آن‌که قصد مقایسه این دو خاطره را داشته باشم، قصدم تلفیق و تطبیق است. درست است که پسوند مقدس برای دفاع هشت‌ساله ما در برابر تهاجم همه‌جانبه غرب به پرچمداری رژیم بعث به علت آرمان‌ها و ماهیتی که از آن به دفاع برخاستیم، پسوندی شایسته است اما نباید آن‌قدر در این پسوند غرق شویم که از جوانب غیرمعنوی همچون شیوه و استراتژی جنگ، وقایع‌نگاری‌ها و مخصوصا شخصیت‌های واقعی که ازقضا همه قدیس و امامزاده نبوده‌اند و همین مردم کوچه و بازار و آدم‌هایی مثل آدم‌های کنار ما بودند، غافل شویم؛ مردمانی مثل همین کسانی که هرروز در مترو، بی‌آرتی، محل کار، مغازه و خیابان می‌بینیم.

البته آرمان و اهداف غیرزمینی این مردمان را نمی‌شود منکر شد و اصلا رمز مقاومت و پیروزی یک دولت مردمی و نوپا در برابر پشتیبانی همه‌جانبه قدرت‌های جهان، همین چیزهاست اما باید بدانیم مجریان این مقاومت و مردان میدان از آسمان به زمین نیامده‌اند بلکه از زمین به آسمان رفته‌اند. متأسفانه خلأ عجیب و عمیقی در کتاب‌های مربوط به شهدا در این حوزه وجود دارد. این خلأ را وقتی عمیقا درک کردم که کتاب خاطرات خودنوشته قاسم سلیمانی را مطالعه کردم. چقدر این کتاب خوب بود. در این کتاب بود که فهمیدم این سردار بزرگ تا اوایل شروع مبارزات انقلاب حتی نمی‌دانسته مرجع تقلید چیست و جزو آخرین افرادی است که نام امام خمینی به گوشش خورده است. اسم کتاب «از چیزی نمی‌ترسیدم» است. وقتی این کتاب را خواندم عمیقا احساس کردم می‌توانم حاج قاسم سلیمانی باشم. چیزی که پیش از مطالعه این کتاب با شنیده‌ها، خوانده‌ها و تقدیس‌ها از دسترس تخیلم هم خارج شده بود.



نویسنده:
شهید قاسم سلیمانی
انتشارات:
مکتب حاج‌قاسم سلیمانی
۱۳۶ صفحه
۲۲۰۰۰ تومان